



بیا بریم تماشا!

کلاغ که می‌دید برگای درختا داره می‌ریزه دلش گرفت. قارقاری دوستش اومد گفت: غمگین نباش! بیا بریم تماشای یه چیزی. حتما خوش حال می‌شی. کلاغ و قارقاری بال‌زدن و رفتن تماشا. تماشای چی؟ خب، معلومه! تماشای پاییز.

● بچه‌های مهد کودک را آورده بودن پارک ملت. همگی لباس گرم و کلاه و شال گردن پوشیده بودن. چه قدر خوشگل! زرد و نارنجی و قرمز. کلاغ یک کم خوش حال شد.

● عمو پاکبان هم با جاروی بزرگ داشت برگای رنگارنگ درختارو جمع می‌کرد و می‌ریخت توی یه کیسه‌ی بزرگ. به نیشان آبی هم کیسه‌های پر برگای خشک رو بار می‌زد و می‌برد کجا؟ کلاغ به قارقاری گفت: بیا بریم ببینیم برگا رو کجا می‌برن؟

● توی راه، جاده پر بود از ماشینای بزرگ که پر از میوه بودن؟ چه میوه‌هایی؟ خربزه و انار و سیب و نارنگی. دهنشون آب افتاد، دلشون به تاپ‌تاپ افتاد. یه ماشینم پر از کدوهای نارنجی و زرد بود. قارقاری گفت: به اینا می‌گن کدو تنبل. خیلی برای سلامتی خوبه و نمی‌ذاره پیر بشیم.

قارقاری خندید گفت چه جالب! چه تنبلی که فایده داره! قارقار! و بعدش دوباره خندید.

ماشین برگا و ایستاد. اونجا پارک ملت بود. چند تا عمو پاکبان دیگه اومدن و کل برگای خشک رو بردن توی پارک. کلاغ گفت: مگه درختای خودشون برگ کم دارن؟ قارقاری خندید و گفت: خب برگا تموم می‌شن. اینارو آوردن یه دنیا برگ شه.

چه خوشگل! چه زیبا! توی خیابونای توی پارک یه دریا برگ زرد و نارنجی بود. آدماز روش رد می‌شدن و برگا خش و خش صدای داد. انگار برگا داشتن شعر می‌خوندن. کلاغ که اینارو دید، گفت: بیا ما هم با برگا بخونیم: قارقار... قارقار... و این طوری شد که دیگه کلاغ غمگین نبود چون یه عالم چیزای خوب تماشا کرده بود!

